

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

Heaven Official's Blessing

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰ ✿

✿ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶ ✿

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰ ✿

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

۱۶۸- آتش شب : برداشتن طلسم



آنها هم به کوه تونگلو آمده بودند.

شیه لیان با شگفتی گفت: «گوذی اینجاست ... این یعنی چیروننگ هم اومده؟!»

هواچنگ گفت: «به اون توپ سبز روی سرش نگاه کن.... شک نکن که اومده!»

«.....»

گوذی انگار کمی از شوانجی می ترسید. بدن آرام و کوچکش بدون حرکت در دستان او قرار داشت هرچند شاید بخاطر اینکه بدن شوانجی سرد و ناراحت به نظر میرسید او چندباری در جای خود لولید.

ولی شوانجی با لحنی سرزنش گر گفت: «حرکت نکن!»

لحظه ای که او دهانش را باز کرد با درخشش آتش سبز روی سرش عضلات صورتش حالتی درهم پیچیده و ترسناکتر گرفتند. آتش شبخ نشانه ای از شبخ سبز و شدیداً توهین آمیز بود. شیه لیان تصور میکرد هر شبخ زنی که ذره ای سلیقه داشت و به وجهه خود اهمیت میداد هرگز چنین توپ سبز آتشی را روی سر خود قرار نمیداد.

لازم به گفتن نبود که حتما چیروننگ او را وادار به انجام اینکار کرده است. شعله سبز و ردای عروسی تصویری شوک آور بوجود آورده بودند که نابودگر چشمها بود ... نا امید کننده تر از زمانی به نظر میرسید که اربابی لباسی زشت را بر تن کسی بکند.

گودزی ملتسمانه با چشمانی که اشک در آنها موج میزد گفت: «جیه جیه،^۱
وقتی از اون آب خوردم دلم درد گرفته!»

آب؟ عرق سردی بر تن شیه لیان نشست.

آن آب زیر زمین جایی بود که موشهای مُرده-خوار در آن شنا میکردند. شاید
آن آب سمی نبود اما بچه ها بدن ضعیفی داشتند و ممکن بود بعد از نوشیدن
آن اسهال شوند؟!

شوانجی از آن اشخاصی نبود که بچه ها را دوست داشته باشد و حوصله او را
هم نداشت: «یه کمی تحمل کن دیگه داریم برمیگردیم!»

آنها ناپدید شده و با تاریکی یکی شدند. اصلاً نیازی نبود گفته شود: شیه لیان
و هواچنگ هم در سکوت دنبالشان راه افتادند. خیلی زود بدنبال شوانجی،
پس از عبور از چند کوچه به خیابان اصلی بزرگ دیگری رسیدند.

در انتهای خیابان خانه ای باشکوه دیده میشد. از درون خانه صداهایی به
گوش میرسید. آنجا مقصدشان بود. شیه لیان و هواچنگ پنهان در زیر سایه
ها با سرعت جلو رفته و روی سقف خانه پریدند. از میان شکافها داخل را نگاه
کردند.

چیرونگ در وسط تالار بزرگ آن عمارت نشسته بود.

چندین مجسمه سنگی را آنجا قرار داده و سرهایشان روبروی او بودند. از آنجا
که آن مردم همه روی زمین می خزیدند اکنون حالتشان چنان بود که انگار

خودشان را تسلیم او میکنند. او از این تعظیم شدیداً لذت برده و همزمان در حال جویدن یک دست بود و کاملاً از خودش راضی به نظر میرسید. در گوشه ای چند کشاورز قرار داشتند و یکی از آنها سرش خم شده و ذره ای از هاله حضورش احساس نمیشد... او بین یو بود!

همانطور که انتظارش میرفت چیروننگ آنان را دستگیر کرده بود. گرچه هیچ کسی با طناب بسته نشده بود ولی توپهای شبی سبز آتشی بالای سر آنان می چرخیدند. وقتی از نزدیک نگاه کردند این توپهای آتشین خیلی با آن یکی که روی سر شوانجی بود فرق داشتند.

اینها حواس پنجگانه داشتند. چشمانشان را به سمت پایین تیز کرده و چهره ای هایی موزی داشتند شبیه تبهکارانی وحشی بودند و بطور خاص مراقب شخص آن پایین بودند.

شیه لیان پچ پچ کنان گفت: «این توپای آتشی حتماً یه چیزی باهاشون دارن!»

هواچنگ جواب داد: «اون آتش شبی قفل کننده چیروننگه! اگر چشم اون آتش بهت باشه و جرات کنی فرار کنی یه طلسم فعال میکنه و در یک آن خاکستر میشی!»

چیروننگ شدیداً از جویدن آن دست خوشحال بود که ناگهان صدای شوانجی از آن بیرون طنین انداخت: «سرورم، من برگشتم!»

او سریع دست را پرت کرد و خونی که دور دهانش بود پاک نمود. شیه لیان

کمی متعجب شد: این چه واکنشی بود؟ می ترسید کسی او را ببیند؟ آیا واقعا روزی رسیده بود که چپرونک بابت رفتاری که حین خوردن چیزی داشت شرمنده شود!؟

پیش از اینکه شوانجی وارد شود گوذی را پایین گذاشت. گوذی تیک تیک تیک دوید و با عجله به سمت چپرونک رفت ولی وقتی او را دید انگشتش را به سمت او گرفته و فریاد زد: «بابا داره پنهونی چیزای بد میخوره!»

چپرونک هم جواب داد: «من نخوردم!»

گوذی متهمش کرد: «من بوشو فهمیدم ...وقتی از اون چیزای بد میخوری دهنِت بوی گند میده!»

چپرونک دستش را بالا گرفت و چند باری کف دست خودش را کشید میتواندست بوی گند خون و پوسیدگی را از دهان خود احساس کند چون راهی برای انکارش نداشت عصبانی شد: «لعنتی! شوانجی! چرا اینو یهو برش گردوندی؟ مگه بهت نگفتم وقتی دارم غذا میخورم ببرش یه جایی دورتر؟!»

شوانجی پیش آمد و توضیح داد: «اون کلی غر زد که بخاطر خوردن اون آب دلش درد گرفته ... خب منم زودتر برش گردوندم ... سرورم لطفا منو مجبور نکنین از بچه ها مراقبت کنم ... من نمیدونم باید باهاش چیکار کنم!!»

چپرونک نگاهی به او انداخت و متهمانه گفت: «چی؟؟ مگه تو یه شبیح زن نیستی؟؟ چطوریه که یه شبیح زن نمیتونه از بچه ها مراقبت کنه!؟»

شوانجی هم جواب داد: «ولی اون که بچه خودم نیست!!»

گوذی لبه آستین چپرونک را کشید: «بابا، دیگه اون چیزای بد رو نخور اونا
واست خوب نیستن»

چپرونک که اعصابش از غر زدنهای او خراب شده بود سرزنش کنان گفت: «
برو برو اینجاها ول نچرخ بقیه رو اذیت میکنی ... این یعنی چی؟ بچه ها
سر بزرگترا غر میزنن..... برو بیرون واسه خودت بازی کن.»

پس گوذی تنها می توانست برود تا آن بیرون با گل ها بازی کند. پیش از
اینکه خارج شود یک نگاه غم انگیز هم به افراد داخل خانه انداخت.

پس از اینکه او بیرون رفت شوانجی گفت: «سرورم، من واقعا متوجه نمیشم
اگه فکر میکنی خیلی آزار دهنده س چرا با خودتون آوردینش؟ اون همش
گشنبه، تشنبه، گریه میکنه و مریضه ... اگه بخاطر این نبود که اون کوه
شبح رو دیدیم و داشت مارو می برد معلوم نیست چطوری دست و بالمونو کند
میکنه ...»

چپرونک خنده خشکی سر داد: «پسر بی ارزش من همش بهم میگه بابا خب
بزار بگه!!! پفففف چرت میگیا ... معلومه که من میخوام اون دارکوب
کوچولوی کودن رو بخورم گوشت بچه اصولا خیلی ترده حتی اگه بهش
چاشنی هم نزنن بازم خوشمزه اس!»

شوانجی پرسید: «پس چرا تا الان نخوردینش؟!»

نور سبزی در چشمان چپرونک درخشید: «تو هیچی متوجه نمیشی ... وقتی
چاق و چله شد میکشمش ... بهترینا رو باید بزاریم واسه آخر تازشم هنوز

کلی تدارکات واسمون مونده عجله نداریم که!»

شوانجی به بین یو خیره شد: «فکر میکنم این جدیده که دستگیرش کردین خیلی مشکوکه ... خیلی خیلی مشکوک... سرورم تونستین دقیقا بفهمین از کجا اومده؟!»

باتوجه به اینکه چیروننگ چقدر از هواچنگ نفرت داشت اگر میدانست بین یو از زیردستان هواچنگ است پیش از اینها او را خورده بود.

چیروننگ جواب داد: «آره فهمیدم این حرومزاده همراه ارباب باران اومده کمک!»

احساس ضعیف حضور شخصیتی گاهی میتواندست چیز خوبی باشد زیرا مردم معمولا بین یو و باران خونین در جستجوی گل را نمیتوانستند باهم پیوند بدهند. بنظر میرسید بین یو با موفقیت درباره هویتش دروغ گفته است. شیه لیان از روی آسودگی خیال آهی کشید.

هرچند صورت شوانجی تغییر حالت داد: «یوشی هوانگ تا اینجا دنبالمون کرده؟!»

چیروننگ گفت: «نااع...این حرومزاده هم مثل ما اینجا رو تصادفی پیدا کرده ...ارباب باران هنوز نتونسته پیدامون کنه ...خدا همه شونو لعنت کنه!!» ناگهان دهان به فحش گشود: «چرا مقابله با ارباب باران اینقدر سخته؟؟؟ اینقدر دنبالمون اومد که مجبور شدیم اینجا قایم شیم ... ما همش چند تا از اون کشاورزا رو گرفتیم که بخوریم ...چرا اینقدر خسیسه؟؟ تازه خدای آسمونیم

هست من میدونستم هیچ کدوم از اون خداها به هیچ دردی نمیخورن
...همشون گدا و خرفتن!»

او همیشه عادت داشت به دیگران آسیب بزند بعد جوری رفتار کند انگار او
مهمترین است. شیه لیان از خشم مشت‌هایش را بهم فشرد: /ما/ این تو بودی
کشاورزان کس دیگه ای رو که سرشون به کار خودشون بوده مثل بدبختا
دزدیدی اونوقت برمیگردی و به بقیه توهین میکنی که چرا بخشنده نیستن و
بیشتر به تو نمیدن؟!!

شوانجی گفت: «خب چرا اینا رو آزاد نمیکنیم؟!»

چپرونک هرچند، جوری قیافه گرفت انگار ایده خجالت آوری است به او خیره
شد: «نه! من نصفشونو خوردم!! حتی اگه بقیه شونم آزاد کنم فایده نداره ...
خیلی بهم زور بیاد؛ این جد بزرگ همه شونو همینجا خاکستر میکنه!!! هیچ
کسی از این ماجرا سود نمی بره!!!»

« فکر نمیکنم اوضاع همینطوری پیش بره ... یوشی هوانگی که من میشناسم
رو میشه آسون اذیت کرد ولی مثل قدیمش نیست ... من فکر کردم که حتی
اگه اون آدما رو از کشور یوشی بدزدیم همه چی ساکت میمونه و این توهین
هم نادیده گرفته میشه ... فقط واسه همچین دلیلی بود که جرات کردم اینکارو
بکنم ... کی فکرشو میکرد اینهمه دردسر ازش در بیاد...واقعا تزلزل ناپذیره!»

شوانجی، ارباب باران را میشناخت و بنظر نمیرسید چندان او را با احترام نگاه
کند احتمالا آنان از زمانی که فانی بودند همدیگر را میشناختند.

شیه لیان پس از اینکه به تماما آن افسانه های گذشته فکر کرد پیچ پیچ کنان گفت: « یعنی شوانچی ژنرال پادشاهی یوشی بوده؟! »

هواچینگ گفت: «درست حدس زدی گاگا، مساله دقیقا همینطوره!»

شیه لیان حیرت زده گفت: «ولی این درست نیست ... ارباب باران یکی از نواده های اشراف زاده یوشی با جایگاهی برجسته است شوانجی فقط یه ژنرال یه افسر پایین رتبه ... پس شوانجی چطور جرات داره به مافوقش با حقارت نگاه کنه؟ حتی بگه راحت میشه اذیتش کرد؟!»

[illegible]

« »

با شنیدن حرفهایش که اینطور شادمانه آینده باشکوه خودش را تجسم میکرد
شیه لیان حس میکرد باید با صدای بلند قهقهه سر دهد. هواچنگ حتی
نمیخواست انرژی را صرف خندیدن کند.

بعد چپرونک رو به شوانجی گفـت: « بعد ک... ر پی مینگ رو می بُرم و میدمش
بهت تا باهـاش بازی کنی ... کاری میکنم برده تو بشه!»

با شنیدن آن نام شوانجی مشت‌هایش را بهم گره کرد و ذره ای رنگ زندگی به صورت بی رنگش برگشت: «نیازی نیست!! همینکه سرورم قول بدن اونو میدن به من تا خودم حسابش رو برسم...شوانجی عمیقاً سپاسگزاری میکنه!»

وقتی موضوع به پی مینگ ربط نداشت شوانجی یک شب زن معمولی به نظر میرسید ولی لحظه ای که نام ژنرال پی برده شد شیه لیان میتوانست سایه ای از دیوانگی و عقده شب کوه یوجون را در چهره اش ببیند. او این امید پوچ خود را به چایروننگ بسته بود. حرکتی که میشد آن را دیوانه وار توصیف کرد.

البته آنها می توانستند مستقیماً حمله کنند و چایروننگ و شوانجی را با هم درهم بکوبند ولی آن کشاورزان و بین یو هنوز گروگان بودند. چایروننگ نیز شخصیتی قاتلانه داشت و اگر با یک مشت کسی را میسوزاند آنها هیچ کاری نمیتوانستند بکنند.

همانطور که خودش گفت اگر خیلی به او فشار می آمد میتوانست همانجا همه شان را خاکستر کند.

هواچنگ بدون ذره ای آشفتگی گفت: «روی آتشیهای قفل کننده چایروننگ یه طلسم بازکننده هست بیا به یه حقه ای فکر کنیم و ازش بکشیمش بیرون...!»

شیه لیان گفت: «کی اینکارو میکنه؟ چطوری بهش حقه بزیم؟ مطمئناً ما دو تا نباید بریم...»

همین که این حرفها را زد چشم هر دویشان روی گودی متمرکز ماند که بیرون عمارت درحال گِل بازی بود.

پس از مکث کوتاهی گفت: «اینطوری همیشه ... خیلی خطرناکه، چیرونک همیشه به این فکر میکنه که گوذی رو بخوره!! اگه متوجه حقه بشه و گیرش بیاره چی...»

هواچنگ گفت: «حتی اگه با اون مغزش بتونه متوجه حقه مون بشه ... بخواد بلایی سر این بچه بیاره میتونیم بریم و نجاتش بدیم ... گاگا بجاش چرا نگران این نیستی که این بچه زیاد پیش چیرونک بمونه تحت تاثیرش قرار بگیره درحالیکه هنوزم وضعیت روانیش نرماله؟!»

وقتی اینهمه مدت چیرونک را دنبال میکرد معلوم نبود کی میتوانست هیولا شود. شیه لیان گفت: «پس بیا به امتحانی بکنیم!؟»

هواچنگ دستش را باز کرد و یک پروانه کوچک از کف دستش برخاست و به سستی به پرواز درآمد.

چیرونک و شوانجی هنوز داخل خانه حرف میزدند، گوذی بیرون خانه در حال ساخت مجسمه گلی بود. تصویری از یک آدم بزرگ میساخت که دست آدم کوچکی را گرفته ... ناگهان یک پروانه نقره ای را دید که نور ضعیفی از آن ساطع میشود سریع بالا را نگاه کرد و چشمانش گرد شدند. همین که با شگفتی «واااا» سر داد از دل پروانه صدایی پچ پچ کنان برخاست.

«گوذی، حرف نزن، اگه چیزی بگی دیگه منو نمی بینی ... منم منو یادت هست!؟»

اگر گوذی فریاد میزد هواچنگ میتوانست با پروانه نقره ای ذهنش را بهم

بریزد هرچند گوذی مطیعانه دهانش را پوشاند . پچ پچ کنان گفت: « یادمه!!!
این صدای گاگای آشغال جمع کنه!»

شیه لیان نا امیدانه خندید: «.....هاهاهاها چه حافظه خوبی داری ... درسته منم
... مرد آشغال جمع کن ... پنهونی بدو بیا اینور یوقت نزار چیرو.....یعنی بابات
متوجهت بشه!»

گوذی سرش را تکان داد.

او روی پا بلند شد و میخواست مخفیانه براه بیفتد که چیرونک از داخل خانه
متوجه شد و گفت: « یوقت فرار نکنیا!!! شنیدی صدامو؟؟ همینجا میمونی هیچ
جا هم نمیری ... اینجا یه موشای گنده ای هستن که میخورنت!!! یالا برگرد!»